



ویلاگ خون آشام

طعم خون زبردندان



نویسنده: پیت جانسون
مترجم: مریم فیاضی



فصل اول

یکشنبه، ۳۰ سپتامبر

۷:۱۵ شب

سه تا جمله‌ای که هیچ وقت دوست نداری از مامان و بابایت بشنوی:

«بیا درباره‌ی واقعیت‌های زندگی حرف بزنیم.»

«بجنب! پاشو بریم آفتاب‌بالانس بزنیم.»

«چند وقت دیگه یه دندون نیش درمی‌آری.»

امروز روز تولد سیزده‌سالگی‌ام است. برای اولین بار توی زندگی‌ام مامان و بابا هدیه‌ای بهم دادند که واقعاً دوستش دارم: آی‌پدِ لمسی. البته هدیه‌ی کریسمس هم هست، اما اصلاً مهم نیست. این بهترین هدیه‌ای است که تا حالا توی زندگی‌ام گرفته‌ام. خوبی‌اش این است

که تقریباً هم اندازه‌ی گوشی موبایلم است و می‌توانم همه‌جا با خودم ببرمش. این طوری می‌توانم هر وقت دلم خواست بازی کنم یا بیایم سراغ اینترنت و تو، وبلاگ‌جانم.

همیشه فکر می‌کردم اگر یک روز وبلاگ داشته باشم، وبلاگم آن قدر هیجان‌انگیز می‌شود که همه برای خواندنش سرودست می‌شکنند. حالا هم همین فکر را می‌کنم. ولی قرار نیست کسی تو را بخواند. هیچ وقت! ببین وبلاگ‌جان! منظورم این است که اینجا فقط و فقط من و تو هستیم. تا ابد! این راز بین من و تو می‌ماند.

زندگی یک وقت‌هایی خیلی عجیب است. یکهو زیرورو می‌شود. آن هم وقتی اصلاً انتظارش را نداری! امشب برای خودم نشسته بودم و آرام جای و کیک می‌خوردم که مامان و بابا خراب شدند روی سرم. مامان تلویزیون را خاموش کرد. دوتایی آمدند و کنارم نشستند. بابا گفت: «باید باهات حرف بزیم مارکوس.»

خب تا اینجا پیش اصلاً عجیب نبود. چون من به سخنرانی‌های طولانی و حوصله‌سَرَبَر و اعصاب‌خردکن مامان و بابا عادت دارم. اصلاً یکی از دلایل مدرسه‌رفتم فرار از همین چیزهاست.

بابا گفت: «ما فکر کردیم وقتشه باهات درباره‌ی...»
بعد به مامان نگاه کرد. مامان سرش را آرام تکان داد. بابا گفت:

«قراره درباره‌ی تغییرات شگفت‌انگیزی که همین زودی‌ها برای بدنت اتفاق می‌افته، حرف بزیم.»

گفتم: «منظورتون جوش جوشی شدنِ صورتم و دورگه شدنِ صدامه دیگه؟»
مامان یواش گفت: «تغییرات دیگه‌ای هم هست.»

وای خدا! بفرما! نگفتم؟ شروع شد! حرف زدن درباره‌ی حقایق زندگی. هنوز هیچی نشده انگشت‌های پایم از خجالت جمع شدند. گفتم: «وای! بی‌خیال مامان! حداقل الان که دارم چای و کیک می‌خورم نه! اشتهام کور می‌شه. تازه توی کلاس زیست‌شناسی همه‌ی این‌ها رو خوندم. خودم از همه‌ی جزئیات وحشتناکش خبر دارم.»

با لبخند کِش‌داری به در نگاه کردم و گفتم: «خب. خب. خوش گذشت با هم حرف زدیم. لطفاً دیگه مزاحم نشین. خداحافظ.»

هیچ کدام از جایشان تکان نخوردند. دوباره نگاهی سریع به هم انداختند. بعد نطق بابا باز شد: «مارکوس! قضیه اینه که تو بچه‌ی خیلی خاصی هستی.»

با پوزخند گفتم: «ایهه! بله، بله، من بهترینم و خوش‌حالم که بالاخره این رو فهمیدین.»

بابا گفت: «قراره یه اتفاق‌هایی برات بیفته که برای هیچ کدوم از دوست‌هات نمی‌افته.»